

به نام خدا

سرشناسه: لوئیس، کلابو استیبلز، ۱۸۹۸ - ۱۹۶۳ م.
عنوان و نام پدیدآور: اسپ و آدمش / کلابو استیبلز
لوئیس: مترجمان امید اقتداری، منوچهر کریم زاده.
مشخصات نشر: تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۰۰-۰۷-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۴۶۵۸



۵



اسب و آدمش

ماجراهای
نازیا

سی. اس. لوئیس

ترجمه‌ی امید اقتداری
منوچهر کریم‌زاده



کتاب‌های کیمیا
وابسته به انتشارات هرمس
هرمس

اسب و آدمش

سی. اس. لوئیس

ترجمه‌ی امید اقتداری
| منوچهر کریم‌زاده

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The horse and his boy

طراح جلد و گرافیک متن: حبیب ایلون
صفحه‌آرایی: سونا خرامان

چاپ پنجم: ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



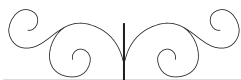
کتاب‌های کیمیا
ورسته با استنادات هیرس

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و
مسافران که با کفش پرنده و کلاه پرنده،
به نرمی از سرزمین‌ها و مرزها می‌گذرد...



فهرست

- ۷ چگونه شاستا روانه‌ی سفرهایش شد .
- ۲۳ ماجرای کنار جاده .
- ۳۹ در دروازه‌های تاشبان .
- ۵۳ شاستا با نارنیایی‌ها آشنا می‌شود .
- ۶۷ شاهزاده کورین .
- ۸۱ شاستا در میان گورها .
- ۹۳ آراویس در تاشبان .
- ۱۰۷ در خانه‌ی تیسروک .
- ۱۱۹ گذر از صحرا .
- ۱۳۳ گوشه‌نشین علفزار جنوب .
- ۱۴۷ مسافر ناخوانده .
- ۱۶۱ شاستا در نارنیا .
- ۱۷۵ نبرد در آنورد .
- ۱۸۹ بری عاقل‌تر می‌شود .
- ۲۰۳ راباداش مضحک .



چگونه شاستا روانه‌ی سفرهایش شد

این کتاب، داستان ماجرابی است که در نارنیا^۱ و کالورمن^۲ و سرزمین‌های بین آن‌ها در روزگار طلایی‌ای که پیتر^۳، شاه بزرگ نارنیا و برادر و دو خواهرش شاه و ملکه‌های تحت فرمان او بودند، رخ داد.

در آن روزگار در جنوب کالورمن، در کنار رود کوچکی نزدیک به دریا، ماهیگیر تنگدستی زندگی می‌کرد به نام آرشیش^۴. با او پسری زندگی می‌کرد به نام شاستا^۵ که آرشیش را پدر می‌نامید. بیشتر روزها صبح‌ها، آرشیش با قایقش به ماهیگیری می‌رفت و بعد از ظهر الاغش را می‌بست به گاری و ماهی‌ها را

-
1. Narnia
 2. Calormen
 3. Peter
 4. Arsheesh
 5. Shasta

بار می‌کرد و یکی دو کیلومتر به سمت جنوب می‌رفت تا ماهی‌ها را در دهکده بفروشد. اگر فروش خوبی می‌کرد با خلق و خوی نسبتاً خوشی به خانه می‌آمد و کاری به کار شاستا نداشت اما اگر فروشش بد بود، از شاستا ایراد می‌گرفت و گاهی هم او را کتک می‌زد. آرشیش برای ایرادگیری از شاستا همیشه بهانه‌ای داشت چون کارهای بسیاری بر دوش شاستا بود. کارهایی مثل تعمیر و شستن تورها، پختن شام و تمیز کردن کلبه‌ای که در آن زندگی می‌کردند.

شاستا به هر چه در سمت جنوب خانه‌اش قرار داشت، هیچ علاقه‌ای نداشت چون یکی دو بار با آرشیش به دهکده رفته بود و می‌دانست در آنجا هیچ چیز جالبی وجود ندارد. در دهکده فقط مردان دیگری را می‌دید که درست مانند پدر خودش بودند؛ مردانی که با لباس‌های بلند کثیف و کفش‌های چوبی نوک‌برگشته و دستارهای روی سر و صورت‌های پُریش، خیلی آهسته درباره‌ی چیزهایی ملال‌آور با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

اما شاستا به هر چه در شمال بود بسیار علاقه‌مند بود چون هیچ‌کس هرگز به آن طرف نرفته بود و خود او هم هرگز اجازه نیافته بود که به آن سو برود. وقتی تنهای تنها بیرون خانه می‌نشست و تورها را تعمیر می‌کرد، مشتاقانه به شمال نگاه می‌کرد. چیزی نمی‌شد دید جز دامنه‌ی چمنزاری که تا تپه‌ای نوک‌تیز ادامه داشت و در آن سویش جز آسمان و شاید چند تا پرنده چیز دیگری نبود. گاهی اگر آرشیش آنجا بود، شاستا می‌پرسید: «پدر، در آن طرف آن تپه چیست؟»

اگر ماهیگیر خُلُقش تنگ بود، گوش‌های شاستا را می‌کشید و به او می‌گفت که سرش به کار خودش باشد اما اگر دل و دماغ خوبی داشت می‌گفت: «پسر،

نگذار ذهن‌ت با پرسش‌های بی‌پایان شود. چون شاعری گفته است: دل دادن به کار، ریشه‌ی ثروت است اما کسانی که پرسش‌های نامربوط می‌کنند، کشتی حماقت را به سوی صخره‌ی تهیدستی می‌رانند.»

شاستا فکر می‌کرد در آن سوی تپه باید رازی دلچسب باشد که پدرش می‌خواهد از او پنهان کند اما ماهیگیر در واقع چون نمی‌دانست در شمال چه چیزهایی هست، چنین حرف می‌زد. علاقه‌ای هم به دانستن این موضوع نداشت. او ذهنی بسیار عملی داشت و از تخیل به دور بود.

روزی از جنوب بیگانه‌ای آمد که با تمام آدم‌هایی که شاستا قبلاً دیده بود فرق می‌کرد. او بر اسبی نیرومند و ابلق سوار بود که یال و دُمی پُرپشت داشت و افسار و رکاب‌هایش نقره‌کاری شده بود. مرد زره بر تن داشت و از وسط دستار ابریشمین او، نوک تیز کلاهخودی بیرون زده بود. از کمرش قداره‌ی خمیده‌ای آویخته بود و سپری گرد که با قُبه‌های برنجی تزیین شده بود از پشتش آویزان بود. در دست راستش نیزه بود. چهره‌ی تیره‌رنگی داشت اما این نکته شاستا را شگفت زده نکرد چون تمام مردم کالورمین تیره‌رنگ بودند؛ آنچه شگفت زده‌اش کرد ریش مرد بود که به رنگ سرخ در آمده بود و چین و شکن داشت و با روغن معطر، تابدار و براق شده بود. آرشیش از حلقه‌ی زرینی که بر بازوی برهنه‌ی بیگانه می‌درخشید، فهمید که او تارکان^۱ یا امیر بزرگ است و در مقابلش گُرنش کرد و چنان زانو زد که ریشش به زمین رسید و به شاستا نیز اشاره کرد که زانو بزند. بیگانه تقاضا کرد شب را پیش آن‌ها مهمان باشد و البته ماهیگیر جرئت نکرد تقاضای او را رد کند. بهترین چیزهایی که داشتند برای شام تارکان

1. Tarkaan

ردیف کردند گرچه او چندان توجهی به شام نکرد و ماهیگیر، مثل هر وقت دیگر که مهمان داشت، لقمه‌ای نان به دست شاستا داد و او را از کلبه بیرون فرستاد. در چنین زمان‌هایی معمولاً شاستا در اصطبل کوچک گالی پوش الاغ می‌خوابید اما هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود و شاستا که هرگز یاد نگرفته بود گوش ایستادن پشت در کار بدی است، نشست پشت دیوار چوبی کلبه و گوشش را چسباند به شکاف دیوار تا بشنود بزرگ‌ها درباره‌ی چه حرف می‌زنند و شنید که تارکان گفت: «و اکنون ای میزبان من، در این فکرم که آن پسرگت را از تو بخرم.»

ماهیگیر پاسخ داد: «ای ارباب من! چه قیمتی می‌تواند این بنده‌ی نوکر را، گرچه فقیر است، وادار کند که تنها فرزندش را که از خون خودش است برای بردگی بفروشد؟ مگر شاعر نگفته است: محبت طبیعی نیرومندتر از سوپ و فرزند گران‌بها تر از جواهر و یاقوت است؟»

شاستا از لحن زبان‌بازانه‌ی او، نگاه حریصانه‌ی او را که احتمالاً به چهره‌ی ماهیگیر آمده بود حس کرد.

مهمان به خشکی جواب داد: «همین طور است اما شاعر دیگری هم گفته است: آن که بکوشد آدم عاقلی را بفریبد پشت خودش را برای تازبانه خوردن برهنه می‌کند. بنابراین دهان پیر حریصت را پر از دروغ نکن. آشکار است که این پسر، پسر تو نیست چون گونه‌ی تو به تیرگی گونه‌ی من است اما رنگ پسر روشن و سفید است؛ مانند بربرهای لعنتی ولی زیبایی است که در دوردست‌های شمال زندگی می‌کنند.»

ماهیگیر پاسخ داد: «چه خوش گفته‌اند: که شمشیر را می‌توان با سپر دفع

کرد اما چشم خرد از هر مانعی می‌گذرد! پس ای مهمان سرسخت من، بدان که تا کنون به دلیل تنگدستی ازدواج نکرده‌ام و فرزندى ندارم اما در همان سالی که تیسروک^۱، که تا ابد زنده باشد!، فرمانروایی شکوهمند و نیک خود را آغاز کرد، خدایان خواستند که در شبی که ماه کامل بود، از خواب محروم بمانم. بنابراین از بستر، در همین آلونک برخاستم و به ساحل رفتم. در آن هنگام، صدای پاروهایى بر آب شنیدم و بعد گویی فریادی به گوشم رسید و پس از اندک زمانی، قایق کوچکی را امواج به خشکی آورد که در آن چیزی نبود مگر جسد مردی لاغر و گرسنگی و تشنگی کشیده و یک خیک خالی آب و یک بچه که هنوز زنده بود. به نظر می‌رسید که مرد همین چند لحظه پیش مرده است چون بدنش هنوز گرم بود. با خود گفتم که بی‌تردید این تیره‌بختان از کشتی بزرگ غرق شده‌ای جان به در برده‌اند اما به خواست تحسین برانگیز خدایان، مرد برای زنده نگه داشتن کودک در برابر گرسنگی، دوام آورده و با دیدن خشکی، جان رها کرده است. بنابراین با به یاد آوردن این که خدایان هرگز آن‌هایی را که به درماندگان یاری می‌رسانند، بی‌پاداش نمی‌گذارند و شفقتی که من را در بر گرفت چون خدمتگزار شما مردی نازک دل است...»

تارکان حرف او را قطع کرد: «این حرف‌های بیهوده در ستایش خودت را کنار بگذار. دانستن این موضوع کافی است که تو بچه را برداشتی و همان طور که همه می‌بینند، ده برابرِ نان روزانه‌اش از او کار کشیدی. حالا فوراً بگو چه قیمتی روی او گذاشته‌ای چون از پُرچانگی تو خسته شده‌ام.» آرشیش پاسخ داد: «تو خودت خردمندانه گفתי که کار پسر برای من ارزش بی‌حساب دارد. این نکته

1. Tisroc

باید در تعیین قیمت او در نظر گرفته شود چون اگر پسر را بفروشم، باید کس دیگری را برای انجام کارهایی که او می‌کند بخرم یا اجیر کنم.»

تارکان گفت: «پانزده سکه برای او می‌دهم.»

آرشیش با صدایی که چیزی بین شیبه و جیغ بود، فریاد زد:

«پانزده! پانزده! برای عصای روزگار پیری من و نور چشم‌های من! تارکان!

ریش خاکستری من را مسخره نکن. قیمت من هفتاد است.»

در این لحظه شاستا برخاست و بی سر و صدا از آنجا رفت. او هر چه را که می‌خواست بداند، شنیده بود چون اغلب به چانه زدن مردان در دهکده گوش داده بود و می‌دانست یک معامله چگونه انجام می‌شود. کاملاً مطمئن بود که آرشیش دست آخر او را به قیمتی بسیار گران‌تر از پانزده سکه و بسیار ارزان‌تر از هفتاد سکه خواهد فروخت اما ساعت‌ها طول می‌کشید تا با تارکان به توافق برسد.»

نباید تصور کنید که شاستا همان احساسی را داشت که اگر من یا شما به جای او بودیم و می‌شنیدیم که پدر و مادرمان دارند درباره‌ی فروختن ما برای بردگی حرف می‌زنند، داشتیم چون زندگی او در کنار آرشیش چندان تفاوتی با بردگی نداشت و فکر می‌کرد شاید آن بیگانه‌ی صاحب‌مقام و سوار بر اسب بزرگ، با او مهربان‌تر از آرشیش رفتار کند. از این گذشته، داستان پیدا شدنش در قایق، او را سرشار از هیجان کرد و احساس آسودگی به او دست داد چون با این که می‌دانست هر پسری باید پدرش را دوست داشته باشد، هر چه می‌کوشید نمی‌توانست ماهیگیر را دوست بدارد و اغلب به این دلیل احساس ناراحتی می‌کرد. حالا برایش روشن بود که هیچ نسبتی با آرشیش ندارد.